

آثار دولت آبادی اکنون نو کلاسیک است

بهاء الدین خرّمشاهی

۳۰۶

بخارا
سال سیزدهم
شماره ۷۶
مرداد - شهریور
۱۳۸۹

دولت آبادی با سابقه بیش از چهل سال نویسندگی جایگاه رفیعی در دلهای و پایگاهی بلند در محفلها یافته است. با ترجمه اکثر آثارش، به چند زبان، شهرتش جهانی است، و بارها (به قولی ۱۹ بار) نامزد دریافت جایزه نوبل ادبیات شده است، اما به نتیجه نرسیده است. آیا ملاحظات سیاسی در این امر دخیل بوده است و او دارد در جهان سیاست زده امروز تاوان ایرانی بودن و فارسی نوشتن خود را می پردازد؟ حال آنکه برای ما فارسی نوشتن او - که در کمال فصاحت است - چه بسا مهمترین وجه هنر او باشد. بیش از پنج هزار صفحه نثر فارسی فصیح و دلپذیر، کم نعمت و کم غنیمتی نیست.

یک بار یکی از دوستانم از من پرسید چرا آقای دولت آبادی این طور ادبیاتی و ادبی می نویسد، درست مثل قداما، فرضاً بیتهقی. پاسخی موقت به او دادم و گفتم جواب اصلی را از خود استاد می پرسم. و پرسیدم. گفت من قدمائی یا ادبی نمی نویسم. نثر من در کلیدر یا جای خالی سلوچ یا آثار دیگرم مثل فارسی حرف زدن امروز مردم بیهوق و سبزوار و نیشابور و دولت آباد و همه آن نواحی خراسان است، می توان رفت به محل و تحقیق میدانی و محلی کرد. این درست ترین و قانع کننده ترین پاسخ بود. این پاسخ برای شیفتگان زبان فارسی هم بشارت بزرگی بود.

می دانستم و بهتر دانستم که هنر بزرگ دولت آبادی این است که فرمالیست یا صورت گرا نیست. می گویند کلیدر اطناب دارد. می گویم شما می خواننده بی حوصله اید. من این اثر را در هیأت زیراکسی و پیش از آنکه به صورت کتاب منتشر شود خوانده ام، با آنکه خواندن آن در

آن هیأت، به آسانی کتاب نبود، اما جاذبه کتاب، هم روایت اصلی و هم رویدادهای فرعی بیش از آن بود که بهانه‌گیرانه بگویم؛ این حماسه این عصر بی‌اسطوره و حماسه، اطناب دارد. بعدها وقتی منتقدان بی‌غرض و از همه جاافتاده‌تر شادروان بزرگ علوی در اشاره به کلیدر نوشت که «این اثر اطناب دارد و بنده (یعنی علوی) حاضرم آن را در یک جلد پانصد صفحه‌ای (یا چیزی نزدیک به این اندازه که اکنون درست به یاد ندارم) چنان اطناب‌زدایی و بازنوشت کنم که خود استاد دولت‌آبادی هم بیسندد و از حاصل کار راضی باشد»، جا خوردم. زیرا در این بازاندیشی دیدم حقیقتی در این سخن هست. اما به شهادت این همه خواننده، و این همه تجدید چاپ که این اثر دارد باید به این نتیجه رسید که اگر هم اطناب دارد، اطنابی خوش و خوشایند دارد و در هر حال و همه حال اثری خوشخوان است هم خواندنی در روزگار ما و هم ماندنی از روزگار، تا دهه‌ها و سده‌های دور دست آینده.

یک سخن دیگر درباره کلیدر دارم و آن این است که با این عشق و اعتقاد که به آن دارم و شفاهی و کتبی نقد تلخ و نابجای مرحوم گلشیری را نقد کرده‌ام، به درخواست دوستی مشترک مقاله‌ای درباره آن نوشتم که اسم و رسمش و ظاهر و باطنش «کلیدر و نیالودنش به رمان نو» بود. به گمانم جناب دولت‌آبادی آن نقد و نظر را نخوانده رد کرده. و کتابی که مجموعه‌ای از مقالات ارزشمند درباره کلیدر بود منتشر شد، و مقاله بنده از آن جا ماند. هنوز نمی‌دانم چه خلف و خلافتی در آن مقاله بود. روشن‌تر از حورشید است که سبک نگارش کلیدر قدیمی است. چنانکه سبک همه آثار داستانی شادروان صادق هدایت — به غیر از بوف‌کور— و همه آثار روانشاد محمدعلی جمال‌زاده هم قدیمی است. منظورم از قدیمی این است که سر راست و رئالیست و قصه‌گویانه، و بدون بازی‌های رمان نو است.

نود و نه درصد، و بلکه همه خوانندگان رمانهای نو به قاعده بکش ولی خوشگلم کن رفتار می‌کنند. فکر می‌کنند نوشتن و خواندن رمان‌نو متعلق به انسان طراز نوین است. اما لقمه‌ای گلوگیرتر از رمان نو نداریم. می‌گویم و می‌آیمش ز عهده برون که حتی ۱۰ نفر از خوانندگان شاهکار بوف کور از آن به اندازه‌ای که از حاجی آقا یا سگ‌ولگرد لذت برده‌اند، حظ روحی و لذت زیبایی شناختی نبرده‌اند. بشر «از دم صبح ازل تا آخر شام ابد» دنبال قصه شنیدن (و البته قصه‌گویی و قصه‌نویسی) است. رمان نو، جادو و جاذبه قصه را ندارد.

اسنویسم و ریاکاری فرهنگی و هنری را دست‌کم نگیرید. آنهایی که به خودشان زور می‌گویند و رمان نو می‌خوانند، به روی خودشان — تا چه رسد به ما — نمی‌آورند که لذتی از آن نا-داستان‌ها نمی‌برند، ولی اقرار به این امر آفت دارد. و هم‌اکنون طرفداران رودربایستی زده رمان نو برای این صراحت بیان بنده پرونده درست می‌کنند که خرمشاهی ذهن و ذهنیت قدیمی دارد و کتش و کوشش فهم رمان‌نو را ندارد. باکی نیست. در عوض مطمئنم که عده بسیاری هم از اینکه بنده جرئت کرده و حرف دل آنها را هم زده‌ام بنده را تأیید می‌کنند. برگردیم به آثار دولت‌آبادی عزیز. اغلب، بلکه تمامی داستان‌های کوتاه دولت‌آبادی،

به ویژه آنها که در دهه ۱۳۴۰ نوشته شده و بعدها با عنوان کارنامه سپنج مجموعاً تجدید چاپ شده، جذابیت طبیعی (یعنی همان شیوه شیوای قدیمی و صمیمی) دارد. اما امان از نبویسی‌های او مانند روزگار سپری شده مردم سالخورده (که امیدوارم اسمش را اشتباه ننوشته باشم) و سلوک. با آنکه بنده نقدی مثبت و مفصل به سلوک نوشته‌ام و آن را ستوده‌ام، اما بسی بیشتر و پیشتر از آن جای خالی سلوچ را ستوده‌ام که نقد ساده و قدیمی‌ام بر آن، در نشریه برج به سرپرستی داستان‌نویسی توانای معاصر جناب محمدعلی چاپ شده است.

بیست و هفت سال پیش، وقتی که می‌خواستم نسخه‌ای از کلیات سعدی — تصحیح خودم بر مبنای تصحیح مرحومان محمدعلی فروغی و حبیب یغمایی — به استاد دولت‌آبادی اهدا کنم این شعر را برایش سرودم و در جایی از صفحات سفید پیش از صفحه عنوان آن نوشتم که چنین است:

«شکر از مصر و سعدی از شیراز	هر متاعی ز معدنی خیزد»
دولت‌آبادی از خراسان خاست	تا بسی نقش طرفه انگیزد
نثر را روح تازه‌ای بخشد	قصه را طرح تازه‌ای ریزد
داستان‌های راست کردارست	چون ز دل خاست در دل آویزد
زندگی می‌تراود از قلمش	سره با ناسره نیامیزد
امتحان‌ش قبول خاطر خلق	زر پاک از محک نپرهیزد
شاهکار زمان «کلیدر» اوست	آفرین، خرما، بنامیزد

۳۰۸

دی ماه ۱۳۶۲

شعری دیگری هم درباره یکی از باشخصیت‌ترین چهره‌های کلیدر یعنی زیور — همسر اول و وفادار و فداکار گل محمد — که شوهرش، مارال زیبای جوان را بر سر او به اصطلاح هوو می‌آورد. هرچه مارال زیبایی ظاهر دارد، زیور زیبایی باطن دارد. سرانجام هم دوش به دوش گل محمد، در نیروی نابرابر، با ژاندارم‌ها می‌جنگد و جان به سر عشق و ایمان می‌گذارد. به قول حافظ:

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

زیور کلیدر

زنی که زائر غم، زیور کلیدر بود	زنی که بچه نژائیده بود و مادر بود
زنی که سوگلی‌ای شد هوو و همشویش	زنی که سنگ صبورانه محو شوهر بود
زنی که چاه غمش آه و ماه با هم داشت	دلآوری که در ایام خویش دلبر بود
به گاه خویش چه دلها ز شوهرش می‌برد	که گیسوانش کمند ابروانش خنجر بود
همیشه با همه مردانِ ده درو می‌کرد	شبانه یار، ولیکن به روز یاور بود

سپیده سیم رده بود در دندانهاش
چو از درخت غمش باز چیده بود پدر
ولیک بازی ایام بی‌زبانس کرد
خود از سترونی از درد تلخ نازانی
قدش به سان زبانش ز وهم شد کوتاه
خدای را چه کند با تحمل همشو
بسان ساره همان همسر خلیل‌الله
چه رنج‌ها که بسی دید و دم نزد یک آه
به غیر نام خودش زیوری به یاد نداشت
خیر نداشت که آزادی زانی هست
خیر نداشت که تاریخ جز مذکر نیست
خیر نداشت که در شهر، بانوان شاهند
خیر نداشت که در شهر سینما دارند
خبر نداشت کسان داد خویش می‌گیرند
ستم کشیدن او جزو زندگانی بود
در آفتاب همه رخت شسته می‌خشکاند
نشسته بود به کنجی و پشم می‌ریسید
همیشه مجمع مرغان، درخت گردوی پیر
نه فرق و فاصله می‌دید بین بلبل و زاغ
برای نامه‌بری بین «گل محمد» و شهر
زنی عفیف، وفاپیشه، پخته، کدبانو
زنی که جلوه‌ای از جادوی جمال نداشت
جمال او کم و آنکه مجال او کمتر
زنی مجسمه مهر و مهر ورزیدن
زنی که جسم خشن داشت با لطافت روح
زنی که در دل خود آتش محبت داشت
زنی که حرف و کلامی در اختیار نداشت
زنی که شوهر او میل فربهی می‌داشت
هووی خوش برویش «مارال» بسی زیاد
کدام پیرزن چشم شور جادو کرد

فرشته‌خوی و گل‌اندام و ماه پیکر بود
چو ماه چارده یا مثل میوه نوبر بود
زبون شوی شد و کلفتانه نوکر بود
خمیده قامت او شد و گر صنوبر بود
زنی که عهد جوانی خود سخنور بود
که لحظه‌ایش به حبس ابد برابر بود
بسان داوطلب دوستدار هاجر بود
چه دیرباور و اما چه زودباور بود
به جای رادیو در کلبه‌اش سماور بود
و رنجنامه او قصه‌ای مکرر بود
اگرچه در دل خود نیز او مذکر بود
خبر نداشت که تهران ما مصور بود
حجاب کتف شد او در حصار چادر بود
که دادگاه رضاشاه دادگستر بود!
جهان او نه فراتر ز عمه «خاور» بود
همیشه دیده‌اش از رنج دیگران تر بود
در آش کشک‌پزی نیز هم هنرور بود
و قلب قانع او در برش کبوتر بود
کبوترانه در اندوه خود شناور بود
به سان باد صبا بود یا کبوتر بود
زنی نه بانو و مادام، دام‌پرور بود
که کاردان و کما بیش هم کلانتر بود
زنی که زار و نزارانه روح‌پرور بود
زنی که با خود و بیگانه نیز خواهر بود
زنی فقیر که قلباً رفیق‌پرور بود
که در بهار خزان کرده مهرش آذر بود
و واژگان وی از بچه نیز کمتر بود
و از قضای فلک، چوب خشک و لاغر بود
نداشت جوهر او را ولیک گوهر بود
که «گل محمد» از او بی‌سبب مکدر بود

دگر ز حسن و ملاحت، اثر نماند در او
«مارال» چابک و فرمانروا و اسب‌نشین
«مارال» سوگلی قلب «گل محمد» شد
نشسته «زیور» چون آتشی به خاکستر
هوو نواز شد از تنگنای ناچاری
زنی که یکسره چون زینب زیادی تلخ
شرار شعله‌ور عشق در دل سردش
ز عمق محنت تاریخ شوق می‌آمد
زنی که زخم زمان و زبان به جانش داشت
نه فرق و فاصله‌ای بین گور و گهواره
نداشت و همه از دل زدن به دریاها
کنار همسر خود جان سپرد در پیکار
حماسه ماند به‌جا از حدیث همت او
درست‌وار به پایان رساند عهد و وفا
و زیب خاطره‌ها شد به نیکنامی خویش
زمانه خاطره‌اش را بسی گرامی داشت
مگو که خشک به پایان رسید چامه من

۳۱۰

زیون و زار شد آنکو دلیر و دلبر بود
و لیک مرکب «زیور» الاغ و استر بود
و از تمام زنان پیش چشم او سر بود
«مارال» زینت بستان و باغ و بستر بود
«مارال» در بر و او مثل حلقه بر در بود
به جمع تعزیه مانند شمر کافر بود
سرشته با غم او مثل شیر و شکر بود
بشر نبود تو گویی و در مثل شر بود
قنات رنج زنان را بسان مظهر بود
ز جمع رانده و یا لقوز چون بز گر بود
ندیده آب ولی باطناً شناگر بود
کسی که شیردل اما غزال پیکر بود
کسی که چشم و چراغ من و «کلیدر» بود
کسی که بر سرش از نور عشق افسر بود
کسی که نام گرامیش نیز «زیور» بود
زمانه ناقد و گوهرشناس و زرگر بود
که در مقایسه با شعر دیگران، تر بود